



هیولای فلزی

جشن تولد پولک طلا بود. مهمان‌ها رسیدند و دور و بر پولک طلا نشستند. یک دقیقه، دو دقیقه، یک ساعت، دو ساعت گذشت، اما ستاره دریایی، دوست جدید پولک طلا نیامد.

پولک طلا با ستاره دریایی تو پارک آبزیان آشنا شده بود. او قول داده بود که حتماً به جشن تولد خواهد آمد. پولک طلا با خودش گفت: «ستاره کجاست؟ چرا نیست؟ آخه بهم قول داده بود که حتماً میاد؟» ناگهان صدایی آمد... ترق تروق ترق تروق... مهمان‌ها ترسیدند، جیغ کشیدند، لرزیدند. پولک طلا هم ترسید. همه بلند بلند داد می‌زدند: «هیولا، هیولا...»

یک موجود فلزی باریک، با صدتا سوراخ ریز، با لبه‌ای خیلی تیز، با دست و پاهایی شبیه به ستاره دریایی. موجود فلزی شنا می‌کرد. خودش را به صخره‌ها می‌زد و فریاد می‌کشید: «کمک! کمک!» پولک طلا با خودش گفت: «این صدا چقدر آشناست» و با دقت به دست و پای موجود فلزی نگاه کرد و گفت: «این که هیولا نیست. این دوست جدیدمه، ستاره دریایی! باید بهش کمک کنیم، تو درد سر افتاده».

مهمان‌ها کمک کردند. ستاره دریایی را از توی جسم فلزی بیرون کشیدند و او را نجات دادند. مهمانی ادامه پیدا کرد.

جشن تولد که تمام شد، پولک طلا، ستاره دریایی و بقیه‌ی ماهی‌ها، جسم فلزی را برداشتند و کنار ساحل بردند. یک آدم که از آن جا رد می‌شد، جسم فلزی را دید و برداشت. توی پلاستیک زباله انداخت و با خودش برد. پولک طلا، ستاره دریایی و ماهی‌ها، خوشحال شدند و آرزو کردند که دیگر پای هیچ جسم فلزی به دریا نرسد.

سمیره پروانیا

مژگان طائی نیا

